

بے ساختہ

# ویسٹ خون آشام

طعم خون زیر دندان

ہیو  
Hoopa



# وبلاگ خون آشام

## طعم خون زیر دندان



نویسنده: پیت جانسون  
مترجم: مریم فیاضی

بعد نطق بابا باز شد: «مارکوس! قضیه  
اینه که تو بچه‌ی خیلی خاصی هستی.»  
با پوزخند گفتم: «اِهم! بله، بله، من  
بهترینم و خوش‌حالم که بالاخره این رو  
فهمیدین.»

بابا گفت: «قراره یه اتفاق‌هایی برات  
بیفته که برای هیچ‌کدوم از دوست‌هات  
نمی‌افته.»

با احتیاط پرسیدم: «مثلاً چی؟»  
مامان گفت: «خب... یه بوی وحشتناکی  
می‌گیری.»

زیربغلم را بو کردم: «بوی گند می‌دم؟»  
مامان گفت: «نه. نه. الان نه. قراره بعداً  
بو بدی. یعنی نفست بدبو می‌شه و از تو  
هم هیچ‌کاری بر نمی‌آد.»

بابا گفت: «یه دندونِ نیشِ سفید هم  
درمی‌آری.»

از تعجب دهانم باز مانده بود. پرُوپر  
نگاهش می‌کردم.

«می‌شه بگی دقیقاً منظورت چیه بابا؟»



Copyright © Pete Johnson, 2010  
All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری نشر اثر (Copyright)** امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Pete Johnson**، خریداری کرده است.

#### رعایت «کی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، **پیت جانسون**، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از **هوپا**، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت **پیت جانسون** این کار را کرده است.



سرشناسه:  
جانسون، پیت  
Johnson, Pete  
عنوان و نام پدیدآور: **طعم خون زیر دندان**  
نویسنده پیت جانسون؛ مترجم مریم فیاضی.  
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۴۷ ص.  
فروست: ویلاگ خون آشام؛ ۱.  
شابک: ۹-۴۲-۸۸۶۹-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۱-۲؛ دوره: ۲-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۱-۲  
یادداشت: عنوان اصلی: **THE VAMPIRE BLOG**, 2010.  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۰م.  
موضوع: Children's stories, English -- 20th century  
شناسه افزوده: فیاضی، مریم، ۱۳۶۱ - مترجم  
رده بندی کنگره: ۱۳۹۶ ۲۷۲۰۷۳ PZ۷  
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۷۹۲۴۹

## وبلاگ خون آشام ۱ طعم خون زیر دندان

نویسنده: پیت جانسون  
مترجم: مریم فیاضی  
ویراستار: نسرتین نوش امینی  
مدیر هنری: فرشاد رستمی  
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس  
تصویرگر روی جلد: سوسن آذری  
ناظر چاپ: سینا برازوان  
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه پرداز اندیشه

چاپ اول: ۱۳۹۷  
تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه  
قیمت: ۲۳۰۰۰ تومان  
شابک دوره: ۲-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۱-۲-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۱-۲  
شابک: ۹-۴۲-۸۸۶۹-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۸۸۶۹-۴۱-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی، صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰  
www.hoopa.ir info@hoopa.ir  
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.  
• هرگونه استفاده از متن این کتاب فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

برای بیل که خیلی زیاد درباره‌ی خون آشام‌ها می‌داند.

پ.ج

این ترجمه برای آرشا و مامانِ خون آشام‌دوستش

م.ف



## فصل اول

یکشنبه، ۳۰ سپتامبر

۷:۱۵ شب

سه تا جمله‌ای که هیچ وقت دوست نداری از مامان و بابایت بشنوی:

«بیا درباره‌ی واقعیت‌های زندگی حرف بزنیم.»

«بجنب! پا شو بریم آفتاب‌بالانس بزنیم.»

«چند وقت دیگه یه دندون نیش درمی آری.»

امروز روز تولد سیزده‌سالگی ام است. برای اولین بار توی زندگی ام مامان و بابا هدیه‌ای بهم دادند که واقعاً دوستش دارم: آی‌پد لمسی. البته هدیه‌ی کریسمس هم هست، اما اصلاً مهم نیست. این بهترین هدیه‌ای است که تا حالا توی زندگی ام گرفته‌ام. خوبی اش این است

«قراره درباره‌ی تغییرات شگفت‌انگیزی که همین زودی‌ها برای بدنت اتفاق می‌افته، حرف بزنیم.»

گفتم: «منظورتون جوش‌جوشی شدنِ صورتم و دورگه‌شدنِ صدامه دیگه؟»  
مامان یواش گفت: «تغییرات دیگه‌ای هم هست.»

وای خدا! بفرما! نگفتم؟ شروع شد! حرف‌زدن درباره‌ی حقایق زندگی. هنوز هیچی نشده انگشت‌های پایم از خجالت جمع شدند. گفتم: «وای! بی‌خیال مامان! حداقل الان که دارم چای و کیک می‌خورم نه! اشتها کور می‌شه. تازه توی کلاس زیست‌شناسی همه‌ی این‌ها رو خوندم. خودم از همه‌ی جزئیات وحشتناکش خبر دارم.»

با لبخند کِش‌داری به در نگاه کردم و گفتم: «خب. خب. خوش گذشت با هم حرف زدیم. لطفاً دیگه مزاحم نشین. خداحافظ.»  
هیچ‌کدام از جایشان تکان نخوردند. دوباره نگاهی سریع به هم انداختند. بعد نطق بابا باز شد: «مارکوس! قضیه‌ی اینه که تو بچه‌ی خیلی خاصی هستی.»

با پوزخند گفتم: «اِهم! بله، بله، من بهترینم و خوش‌حالم که بالاخره این رو فهمیدین.»

بابا گفت: «قراره یه اتفاق‌هایی برات بیفته که برای هیچ‌کدوم از دوست‌هات نمی‌افته.»

که تقریباً هم‌اندازه‌ی گوشی موبایلم است و می‌توانم همه‌جا با خودم ببرمش. این‌طوری می‌توانم هر وقت دلم خواست بازی کنم یا بیایم سراغ اینترنت و تو، وبلاگ‌جانم.

همیشه فکر می‌کردم اگر یک روز وبلاگ داشته باشم، وبلاگم آن‌قدر هیجان‌انگیز می‌شود که همه برای خواندنش سرودست می‌شکنند. حالا هم همین فکر را می‌کنم. ولی قرار نیست کسی تو را بخواند. هیچ‌وقت! ببین وبلاگ‌جان! منظورم این است که اینجا فقط و فقط من و تو هستیم. تا ابد! این راز بین من و تو می‌ماند.

زندگی یک وقت‌هایی خیلی عجیب است. یکهو زیرورو می‌شود. آن هم وقتی اصلاً انتظارش را نداری! امشب برای خودم نشسته بودم و آرام چای و کیک می‌خوردم که مامان و بابا خراب شدند روی سرم. مامان تلویزیون را خاموش کرد. دوتایی آمدند و کنارم نشستند. بابا گفت: «باید باهات حرف بزنیم مارکوس.»

خب تا اینجایش اصلاً عجیب نبود. چون من به سخنرانی‌های طولانی و حوصله‌سَرَبَر و اعصاب‌خردکنِ مامان و بابا عادت دارم. اصلاً یکی از دلایل مدرسه‌رفتنم فرار از همین چیزهاست.

بابا گفت: «ما فکر کردیم وقتشه باهات درباره‌ی...»

بعد به مامان نگاه کرد. مامان سرش را آرام تکان داد. بابا گفت:

با احتیاط پرسیدم: «مثلاً چی؟»

مامان گفت: «خب... یه بوی وحشتناکی می‌گیری.»

زیربغلم را بو کردم: «بوی گند می‌دم؟»

مامان گفت: «نه. نه. الان نه. قراره بعداً بو بدی. یعنی نفست بدبو

می‌شه و از تو هم هیچ کاری بر نمی‌آد.»

بابا گفت: «یه دندونِ نیشِ سفید هم درمی‌آری.»

از تعجب دهانم باز مانده بود. بزوبیر نگاهش می‌کردم.

«می‌شه بگی دقیقاً منظورت چیه بابا؟»

بابا عزمش را جزم کرده بود سخنرانی جانانه‌ای شروع کند. گفت:

«ببین! دندون‌نیشه فقط یه روز توی دهنِت می‌مونه. هیچ جای نگرانی

هم نیست و این برای موجودِ خاصی مثل تو کاملاً طبیعیه.»

بابا طوری نگاه می‌کرد انگار کلی حرف برای گفتن دارد. ولی مامان با

التماس گفت: «خب فکر کنم فعلاً همین قدر کافی باشه.»

مامان خواست بلند شود که گفتم: «نه. صبر کن ببینم! می‌شه بگین

دقیقاً چرا یه دندونِ نیشِ درمی‌آرم؟ لابد بعدش هم می‌خواین بگین

خون‌آشام!»

از حرفِ خودم خنده‌ام گرفت. نمی‌فهمیدم چرا فضا آن قدر سنگین

بود. این جور وقت‌ها بهتر است بخندی. اصلاً به‌نظر من زندگی کلاً

خنده‌دار است. داشتم می‌خندیدم، اما مامان و بابا انگار نه‌انگار. دریغ از

یک لبخند کوچک. عرق نشسته بود روی پیشانی بابا.

با ناله گفتم: «شما دو تا واقعاً دارین من رو می‌ترسونین. تازه اشتهام رو

هم کور کردین. بیشترِ وقت‌ها هیچی توی دنیا نمی‌تونه این کار رو بکنه.

اگه می‌شه بهم بگین چه خبره.»

بابا آرام گفت: «تو خون‌آشام نیستی.»

گفتم: «همچین فکری هم نکرده بودم. اصلاً این چیزها وجود نداره.

داره؟»

بابا جواب سؤالم را نداد. به‌جایش خیلی آرام و شمرده انگار مطلبی را

از زبان دیگری ترجمه می‌کند، با افتخار و غرور گفت: «باید بهت بگم،

من و مامانت نیمه‌خون‌آشامیم. البته تقریباً نیمه. حدود چهل درصد.

به‌هر حال ما خودمون رو نیمه‌خون‌آشام می‌دونیم و مطمئنیم تو هم یکی

از مایی.»

آدم وقتی همچین چیزِ عجیب‌وغریبی می‌شنود، بلند نمی‌شود

بالاوپایین بپرد. (این مال مرحله‌ی بعد است). اولش خیلی جدی سعی

می‌کند هضمش کند و شاید فکر کند: دارم خواب می‌بینم. همین‌الان

است که چند تا گراز هم پرواز کنند و از پنجره بیایند تو. شاید هم فکر

کند مامان و بابایش کلاً **رد داده‌اند**. بله! خودش است. فشارهای

داد زدم: «ببینین، اگه اشتباه می‌کنم بهم بگین. مگه نه اینکه خون‌آشام‌ها دندان‌های بزرگ دارن و عادت‌های خطرناک؟ آهان! یه چیز دیگه! قرار نیست که توی آفتاب پودر بشین یا اینکه چند قرن زندگی کنین؟ نمی‌خواین بهم بگین مثلاً دو‌یست و پنجاه سال‌تونه که؟»

مامان و بابا نفس راحتی کشیدند و لبخند زدند. مامان گفت: «هر چیزی می‌شنوی نباید باور کنی. بعضی حرف‌ها واقعاً اغراق‌آمیزه. در ضمن ما نیمه‌خون‌آشامیم. خودت می‌دونی که! نه من نه بابات خیلی از آفتاب خوشمون نمی‌آد.»

مو به تنم سیخ شد. یکهو یادم افتاد مامان و بابا توی روزهای آفتابی چقدر از نور فراری‌اند. هیچ‌وقت هم نشده توی فصل گرم برویم تعطیلات. راستش مامان و بابا همیشه دوست دارند توی فصل سرد به تعطیلات بروند. آن هم جاهای خلوت. همیشه فکر می‌کردم به‌خاطرِ صرفه‌جویی این کار را می‌کنند.

مامان گفت: «تازه ما خیلی کم خون می‌خوریم. فقط اندازه‌ی چند قطره. اون هم فقط واسه اینکه چند وقت یه بار تجدید نیرو کنیم. خیلی سر‌حالمون می‌آره. از قدم‌زدن‌های شبونه توی قبرستون هم خیلی لذت می‌بریم، حال‌وهوای خیلی خوبی داره.»

زندگی مدرن کار خودش را کرده. پس لبخندزدن بهترین کاری بود که در جوابِ مامان و بابای خُل‌وچلم می‌توانستم بکنم. گفتم: «خب بگین ببینم. چند وقته حس می‌کنین نیمه‌خون‌آشامین؟ بیا از تو شروع کنیم بابا. آروم بشین، تکیه بده و برام تعریف کن.»

بابا گفت: «شوکه شدی، نه؟ حق داری.»  
گفتم: «بله، خیلی! مخصوصاً که یه کلمه از حرف‌هاتون رو هم باور نمی‌کنم.»

مامان گفت: «نباید این‌طوری بهت می‌گفتم. طبق کتابچه‌راهنما باید کم کم بهت می‌گفتم.»  
«کدوم کتابچه‌راهنما؟»

«خب... یه کتابچه‌راهنمای کوچیکه. برای موجوداتی مثل ما. ما می‌خواستیم کارمون رو درست انجام بدیم.»

«خب حالا چند تایی هستین؟ شاید هم فقط خودِ شما دو تا هستین و البته من خوش‌شانس که انگار به سن‌وسالی رسیده‌م که واجد شرایط شده‌م.»

بابا گفت: «تعدادمون خیلی بیشتر از چیزیه که فکرش رو بکنی.»  
بابا خیلی خون‌سرد حرف می‌زد و هیچ نشانه‌ای از شوخی یا دستپاچگی توی صدایش نبود.



باید هویتمون رو مخفی نگه داریم. چون اگه مردم عادی بفهمن ما کی هستیم...»

بابا گفت: «حتماً خیلی شاکمی می‌شن. می‌دونی که داستان‌های وحشتناک زیادی واسه‌مون ساخته‌ن. برای همین بهتره ندونن ما کی هستیم.»

گفتم: «پس دیگه نیمه‌خون آشام بودنم قطعیه؟ آره؟»

مامان گفت: «به احتمال زیاد بله! تا پس فردا معلوم می‌شه. توی این دو روز تغییراتی که گفتیم خودشون رو نشون می‌دن.»

گفتم: «خب پس اگه دندون نیش درآوردم و دهنم بوی گند گرفت، یکی از شماهام؟»

بابا آرام سر تکان داد.

«یادت باشه اصلاً جای نگرانی نیست، فقط...»

کمی ساکت ماند.

گفتم: «فقط چی؟»

بابا آمد جلوتر و گفت: «سختی‌ش فقط توی چند روز آینده‌س. چون

بخش خون آشام وجودت می‌خواد بزنه بیرون.»

مامان گفت: «بذار اتفاق بیفته. اصلاً جلوش رو نگیر. این خیلی

مهمه.»

بابا گفت: «ولی اون قدرها که فکر می‌کنی پیر نیستیم. نیمه‌خون آشام‌ها، هم زندگی طولانی‌ای دارن و هم خیلی پُرانرژی هستن. مثلاً مامانِ مامان بزرگت تا وقتی تو دنیا بیای، زنده بود.»

بعد مامان عکسی از بچگی من آورد و نشانم داد. با آن قیافه‌ی بی‌ریختم نشسته بودم روی پای یک پیرزن ریزه‌میزه. پیرزنه شبیه عروسکی کهنه بود.

گفتم: «قبلاً این عکس رو دیده‌م.»

مامان ذوق زده گفت: «ولی ماهیچ وقت بهت نگفتم مامانِ مامان بزرگ موقع گرفتن این عکس چند سالش بود. اون موقع صدوبیست و چهار سالش بود.»

گفتم: «وای! اما عین صدوبیست و سه ساله‌هاس. چه جالب! اون هم نیمه‌خون آشام بود؟»

بابا گفت: «بله! خیلی هم به خودش افتخار می‌کرد. همیشه می‌گفت طولانی‌زندگی کردنمون ما رو شبیه اربابان زمان می‌کنه. تا روز آخر زندگی‌ش هم سرحال بود. همین مامان بزرگ بابا بزرگ‌هات رو ببین، درسته بازنشسته شده‌ن، اما نه بابا و مامانِ من و نه بابا و مامانِ مامانت دوست ندارن خونه‌نشین باشن. خودت دیدی که، همیشه توی سفرن.»

مامان گفت: «ما نیمه‌خون آشام‌ها یه قانون خیلی مهم داریم. همیشه

ببین وبلاگ جان! اتفاق‌های وحشتناکی دارد توی این خانه می‌افتد. مگر اینکه... شاید دارند شوخی می‌کنند. بدبختانه مامان و بابای من اصلاً اهل این جور شوخی‌ها نیستند. شاید هم دارند امتحانم می‌کنند! مامان و بابا از هر رفتاری که جنبه‌ی آموزشی داشته باشد، استقبال می‌کنند. اما اینکه می‌گویند من نیمه‌خون‌آشامم، چه معنی‌ای دارد؟ نه! فقط باید دعا کنم مامان و بابایم عقلشان را از دست داده باشند. وگرنه... **خدا می‌داند قرار است چه اتفاقی بیفتد!** جوابت را با خون روی یک سنگ قبر بنویس!

### شب ۹:۰۵

کمی اسکیت‌بردسواری کردم و بعد رفتم خانه‌ی جول. جول بهترین رفیقم است. مامانش آمد دم در، مثل همیشه عصبانی بود. با خوش‌رویی گفتم: «سلام، جول خونه‌س؟» با بداخلاقی گفت: «فقط پنج دقیقه می‌تونسی ببینی‌ش. چون تنبیه شده. الان هم توی اتاقشه و تا شب باید همون‌جا بمونه.» رفتم طبقه‌ی بالا و جول از آخرین جنایتش برایم گفت: «امروز تولد برادرکوچیکه‌م بود. حوصله‌م حسایی سر رفته بود، واسه همین به

بابا پرسید: «سؤال دیگه‌ای نداری؟» «چرا! تو و مامان خفاش هم می‌شین؟» گونه‌های مامان سرخ شد و بابا خجالت‌زده سرفه کرد. «نمی‌خوایم الان خیلی بُز بدیم. یه روز دیگه درباره‌ش حرف می‌زنیم.» مثل فشفشه از جایم پریدم: «وای پسر! باورم نمی‌شه.» مامان پرسید: «کجا می‌ری؟» «می‌رم زنگ بز نم تیمارستان. هر دوتون دیوونه شدین!» مامان با ناله گفت: «وای! مارکوس!» «ببخشیدها. چیزهایی که گفتین من رو هم دیوونه می‌کنه. خفاش شدن دیگه هیچ‌جوره توی کتم نمی‌ره. می‌رم بیرون یه هوایی بخورم.» مامان گفت: «نه...» بابا حرفش را قطع کرد: «عیبی نداره. بذاریه نرمشی به پاهاش بده.» از خانه زدم بیرون.

### شب ۸:۲۵

دیگر نمی‌توانستم توی خانه بمانم. مامان و بابا داشتند وحشتناک‌ترین خبرها را با خون‌سردانه‌ترین رفتاری که می‌شد، بهم می‌دادند. انگار که اخبار معمولی روزانه باشد. ترسیده بودم.

یک جورهایی شلوغ پلوغ و درهم برهم بود. مامان اصلاً از خراب کردن تار عنکبوت‌ها خوشش نمی‌آید و یک ذره هم از عنکبوت نمی‌ترسد. راستش جوری باهاشان برخورد می‌کند انگار حیوان خانگی‌اش هستند. یکهو مامان با آن موهای سیاه و بلندش آمد جلوی چشمم. با آن گوشواره‌های رنگ‌وارنگی که توی گوش‌هایش می‌اندازد. پاورچین پاورچین که راه می‌رود، ریخت و قیافه‌اش خوراک فیلم‌های ترسناک است. اما بابا نه! مردی ریزه‌میزه است باریشی کم‌پُشت و لبخندی مهربان و شاد. یک تَه‌لهجی بی‌رنگ‌گامی هم دارد. خب درست است که بابا یک کتابخانه پُر از کتاب‌های جنایی دارد، چند تا قفسه! ولی این‌ها چیزی را ثابت نمی‌کند. هرچه باشد بابا کتاب‌فروشی دارد. چرا نباید کتاب جنایی جمع کند؟

جول گفت: «توی فکری. از رازی چیزی باخبر شدی؟»

### ۹:۵۰ شب

وقتی برگشتم، مامان و بابا جلوی در منتظرم بودند. بابا با آن لبخندِ همیشگی‌اش گفت: «بفرما! این هم از مارکوس.»

«بله، مارکوسم. البته الان دیگه دقیقاً نمی‌دونم کی هستم... یا بهتر بگم... شماها کی هستین.»

بابا گفت: «باید یه چیزی نشونت بدیم.»

جنگ ژله‌ای راه انداختم... هاها! فکر نکن تولد تو یادم رفته. برات... یه هدیه‌ی درجه‌یک دارم.»

پاکتی داد دستم. بازش کردم. روی یک کارت با فونتِ درشتی نوشته بود: «**تولد مبارک مارکوس!**» عکس یه کیک کوچیک هم کنارش بود. گفتم: «وای! خودت درستش کردی؟»

«پس چی؟ کلی روش وقت گذاشتم. باحاله؟ نه؟»

«دیگه زیادی حال دادی پسر!»

«خب بگو ببینم، روز تولدت اتفاق خاصی نیفتاد؟»

حالا که توی اتاق جول نشسته بودم همه‌ی آن اتفاقات خیلی دور به نظر می‌رسید. انگار دوباره به دنیای معمولی برگشته بودم. آی‌پدِ لمسی‌ام را نشانش دادم و گفتم: «جول، به نظرت مامان و بابای من عجیب و غریب نیستن؟»

«چرا. ولی مامان و بابای کی عجیب و غریب نیست؟»

«خب مال من زیادی عجیب و غریب نمی‌آن به نظرت؟»

«ام... شاید... یعنی می‌گم... خب مامان تو اصلاً شبیه مامان من نیست. اول از همه اینکه مامانت زیادی خون‌سرده. انگار روی ابرها راه می‌ره. فکر کنم خیلی اهل کارِ خونه و این چیزها هم نباشه، نه؟»

راست می‌گفت. خانه‌ی ما پُر از عکس‌های هنری و کتاب بود.

«تو هم از این دندان‌ها داشتی مامان؟»  
 «بله داشتم. اما متأسفانه سفیده رو گم کردم و الان خیلی ناراحتم.  
 حواسم هست که خوب مواظب هر دو تا دندان تو باشیم.»  
 بعد مامان نگران پرسید: «خب بگو ببینم الان احساست چه جوریه؟»  
 پوزخند زدم و گفتم: «من؟ فکر کنم همه‌ی این‌ها خیلی خیلی باحاله!»  
 بعضی وقت‌ها از آن دروغ‌گوهای درست‌وحسابی می‌شوم.

رفتیم توی آشپزخانه و نشستیم. بابا جعبه‌ای کوچک و نقره‌ای داد  
 دستم و گفت: «شاید قبلاً این رو توی کتابخونه‌م دیده باشی.»  
 دیده بودم، روی قفسه‌ی بالایی. حتی بعضی وقت‌ها کنجکاو شده  
 بودم بفهمم تویش چیست.  
 بابا گفت: «می‌تونی بازش کنی.»  
 بازش کردم. تویش یک دندان نیش سفید و کوچک بود. گفتم: «مال  
 توئه؟»

بابا با افتخار گفت: «دقیقاً!»  
 دیدن آن دندان و قیافه‌ی آن جورِ بابا یکهو همه‌ی حرف‌هایشان را،  
 به‌طور وحشتناکی واقعی کرد.  
 گفتم: «یعنی یه روزی سروکله‌ی این توی دهن‌ت پیدا شده و بعد هم  
 افتاده؟»

بابا گفت: «دقیقاً. یه روز صبح یه دندونی مثل همین روی بالشت پیدا  
 می‌کنی. یک کمی هم به‌خاطرش پول می‌گیری. چون نشونه‌ی اینه که  
 شکل گرفتنِ هویت نیمه‌خون‌آشامی‌ت شروع شده. وقتی تغییرات تموم  
 شد، سروکله‌ی دندان نیش دوم پیدا می‌شه... اون یکی بیشتر وقت‌ها  
 زرد از کار درمی‌آد.»

آرام سرم را تکان می‌دادم و زور می‌زدم حرف‌هایش را بفهمم.

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رابیندرانات تاگور

**هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی**



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جایه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....